

از سینک به تهران (قسمت دوم)

خاطرات مرحوم دکتر عبدالعلی خواجهی نگارش در شهر راندلف نیوجرسی آمریکا/

تلخیص: هما خواجهی/

از خاطراتم زمانی طولانی می‌گذرد ولی هنوز که هنوز است خاطراتم زنده و شاید تا روزی که من روی در مگاک خاک ببرم (کشم) خاطراتم زنده خواهد بود. [۱] همان‌طور که گفته‌اند «العلم فی الصغر كالنقش فی الحجر» [۲]. [من مطالب را از گنجینه‌ی خاطرات کودکی و بچگی روی صفحات به‌صورت کلمات می‌آورم. و باز هم تکرار می‌کنم هدف من قلم‌فرسایی نیست. خاطرات بدین‌جا رسید که در دی‌ماه ۱۳۲۰ داداش برای بردن من به مدرسه در تهران به سینک آمده بود. او چند ماه بود که از دانشکده‌ی افسری فارغ‌التحصیل و افسر شده بود. بعد از مسافرت یک‌ماهه‌اش به شاهرود که در حقیقت مأمور بود به مشهد برود ولی در شاهرود قوای شوروی جلوی او و ۱۰ سربازش را گرفته و یک ماه تحت نظر در خانیه‌ی زندانی کرده بودند تا با دستور مرکز آزاد و به تهران برگردانند.

در آن موقع وضع کشور طبیعی نبود و تحت اشغال روس و انگلیس و آمریکا بودیم. در خراسان و آذربایجان قوای شوروی و ارتش سرخ متمرکز بود.

برگردیم به شبی که قرار رفتن من روز بعدش به تهران مورد بحث بود. پای کرسی نشسته و صحبت می‌کردیم. منتظر شام هم بودیم ولی عزیزجان به سر حوض رفته و وضو گرفته بود که اقلان نماز مغربش را بخواند. عزیزجان به اتاق آمد و شمد کرباسی خود را که عبارت از ۱۰ زرع کرباس سفید بود و به حساب کفن آینده‌اش محسوب می‌شد به‌صورت چادر سرتا پای او را چون کرم ابریشمی که داخل غوزه رفته باشد می‌پوشاند و آماده‌ی نماز می‌شد. اگر علت پوشیدن کرباس را سوال می‌کردم این شعر را می‌خواند:

رفتم به سر تربت محمود غنی

گفتم که چه برده‌ی ز دنیای دنی

گفتا که دوگز زمین و ده گز کرباس

تو نیز همین بری اگر صد چو منی [۳]

عزیزجان عقیده داشت خدا رویش نمی‌شود کسی را که توی کفنش مدت‌ها نماز خوانده به آتش جهنم بسوزاند. حالا این مطلب را عزیزجان از زادالمعاد یا مفتاح‌الجنان خوانده بود آن را یادم نیست. ولی این را می‌دانم تا مطلبی را خودش در یک کتاب مذهبی معتبر نمی‌خواند قبول نداشت و تنها شنیدن حرفی از زبان واعظ یا روضه‌خوان برایش کافی نبود، ضمناً این کفنک یا شمدک کلفت و بزرگ کرباسی او را موقع سرمای زمستان تا حدی حفظ می‌کرد.

عزیزجان نماز مغرب را شروع کرد و حاضرین برای این‌که حواس عزیزجان موقع نماز پرت نشود و شک نکند (گویا شک در نماز ۳ رکعتی مغرب جایز نیست)، حرف‌های خود را قطع کرده و به‌طور نجوا و مختصر صحبت می‌کردند. حرف‌های‌شان درگوشی و مختصر بود. من زمانی موضوعات دینی و شک بین رکعات نماز و به‌خصوص نمازهای ۴ رکعتی را به‌خوبی از حفظ داشتم ولی حالا به‌عنوان شوخی بنویسم هنوز شک بین دوشک (تَشک) را فراموش نکرده‌ام. او را نماز عزیزجان شروع شد: حسبی، حسبی‌الله یا ذوالجلال والاکرام یا خالق الانس و الجان، بالاخره من الله اکبر منفرد آخر اقامه او را شنیدم و نماز مغرب بعد از یک ربع با طمأنینه‌ی کامل به پایان رسید و به داداش گفت شام چه میل داری؟ اینجا ده است و امکانات زیادی وجود ندارد، سبزی پلو با ماست چه‌طور است؟ داداش موافقت کرده و من هم خوشحال شدم. آقاچان برای نمازش گفت: با این آب یخ و سرد وضو بگیرم؟ دست‌هایم درد می‌کند. چه‌طور است تیمم کنم؟ عزیزجان گفت تیمم وقتی آب وجود دارد جایز نیست. [۴] عزیزجان با چراغ فانوس به مطبخ (آشپزخانه) رفت. چراغ فانوس ما که به آن چراغ بادی می‌گفتیم رویش به‌صورت مهر بزرگی نوشته بود «ساخت آلمان» و روی طرف دیگرش یعنی مخزن نفت عکس دست زرتشت بود که آتشکده را در کف خود قرار داده بود. آقاچان و داداش هم برای گرفتن وضو سرحوض رفتند. من ۱۵ ساله نشده بودم و نماز و روزه واجب نبود. آقاچان و داداش با دست و صورت تر و سوزان و آخ‌آخ کنان از کنار حوض حیاط با عجله به اتاق برگشتند. داداش گفت: «آب مثل تکه‌های یخ سر و صورت را می‌سوزاند.» پدر و پسر با دستمال چهارخانه‌ی یزدی که روی جاجیم پشته بود دست و صورت را خشک کردند و

قامت بستند. نماز آن‌ها طولی نکشید. سریع رکوع و سجود و تشهد نماز مغرب و عشا را خوانده تا خرخره زیر لحاف کرسی خزیدند. بالاخره سینی محتوی سبزی پلو (سبزی آن شبدر یا سبزی صحرايي که تابستان از صحرا چیده خشک می‌کردند و با سبزی‌های آماده و بسته‌بندی امروزی برابری می‌کرد) و کاسه ماست و چهار قاشق روی کرسی قرار گرفت و چهار نفری مشغول خوردن شام شدیم. بعد از آن آقایان طبق عادت زود به خواب رفت. داداش چشمکی به من زد و گفت: «عبدالعلی، برای فردا حاضری؟» در جواب گفتم: «حاضر که چه حاضری! از این بهتر چیه؟» ولی با خود می‌گفتم «من که مثل بچه‌های شهری به اندازه‌ی کافی حساب نمی‌دانستم. اواسط دی‌ماه است و دیگران امتحان تلت اول را داده‌اند.» داداش گفت: «فکر می‌کنی من چه کاره‌ام؟ به شرط آن‌که صبح زود بیدار شوی من خودم به تو کمک خواهم



کیسه خاک تیمم



چراغ بادی (فانوس)

کرد

موضوع دیگر که به نظرم بغرنج می‌آمد و خجالت می‌کشیدم از داداش چاره‌ی آن را ببرسم لهجه من بود. می‌گفتند لهجه‌ی اصلی سینیکی به شمیرانی شبیه است. البته من که شمیران را ندیده بودم. می‌ترسیدم در تهران مرا مسخره کنند. لهجه‌ی شل و وارفته دهاتی داشتم و کمرو بودم. داداش که سابقه‌ی خودش مثل من بود به ناراحتی من پی برده و گفت: «عبدالعلی بهت بگم ترس از بچه‌های شهری و خود شهر و جمعیت و مدرسه و کمروئی و خجالت و بالاتر از همه لهجه‌ی دهاتی نداشته باشی، این چیزها خودبه‌خود درست می‌شود. من خودم مواظبت هستم). داداش هم چهار کلاس اول را در سینگ نزد مادر و خواهرم خوانده بود). داداش از سینگ به کلاس ۵ دبستان تدین رفته بود ولی یک مزیت بر من داشت و آن این بود که عمو میرزا غلامعلی در دبیرستان تدین معلم بود. ولی من باید به مدرسه فرخی می‌رفتم که آشنایی نداشتم. داداش گفت: «اول کاری که برایت خواهم کرد یک دست لباس نو کازرونی به رنگ خاکستری و کفش نو و جوراب نو برایت خواهم خرید.» البته می‌دانستم با این لباس شلم‌شوربای سینگ نمی‌شد پا به مدرسه شهر گذاشت.

آقایان پای کرسی خواب و خرخرش بلند بود. عزیزجان و داداش گرم حرف زدن با یکدیگر بودند. من هم نیم‌خیز پای کرسی به حرف آن‌ها گوش می‌دادم و چشمان خود را از دهن یکی به دهن دیگری می‌دوختم و از ذوق و هیجان و یا اضطراب؛ خواب از چشمانم پریده بود.

داداش ماجرای مأموریت خارج از تهران خود را برای عزیزجان با دقت شرح می‌داد که با ۱۰ سرباز با کامیون زاپس ساخت شوروی به مأموریت مشهد جهت معرفی سربازها به پادگان‌های مربوطه اعزام شده بودند که بدون مزاحمت تا شاهرود رفته ولی در شاهرود قوای روس جلوی او را گرفته و تحت نظر در خانیه‌ی که جنبه‌ی زندان نداشته ولی حق خروج از آن خانه را هم نداشته‌اند نگه‌داشته‌اند. داداش گفت: «ما نه تنها به مشهد نرسیدیم بلکه شهر شاهرود را هم ندیدیم زیرا تحت نظر و توقیف بودیم. خلاصه یک مأموریت خوب که به مرز نفرستاده بودند به‌صورت یک مأموریت ناخوشایند درآمد. مثل این‌که آدم آزادی داشته باشد از همه‌چیز بهتر است»



کامیون نظامی زایس (Zeiss) ساخت شوروی

عزیزجان به پستوی اتاق رفت و دو ظرف یکی سیب و دیگری ازگیل آورد و روی کرسی گذاشت. خوشحالی و شغف اولیه من کم کم از بین رفت و اضطراب جای آن را گرفت. مادر و داداش به حال اضطراب من پی برده، هر دو به دلداری من پرداختند. عزیزجان آهی کشید، شاید آهی بود که از دوری فرزند کوچکش (تغاری) [۵] (می کشید و آهسته گفت: «باید گفت انشالله و بدون انشالله گفتن کاری درست نخواهد شد. آن وقت هر سه نفرمان با هم گفتیم انشالله. من حس کردم داداش و عزیزجان به زودی می خوانند بخوابند. خود را به خواب زده گفتم: «پس من هم می خوابم و به امید صبح می مانم که ببینم شما چه کار خواهید کرد» آن وقت عزیزجان و داداش گفتند: «آره، بهتر است بخوابی و کتاب و لباس و لوازم مدرسه ات را جمع کنی و برای مسافرت به شهر آماده شوی.»



تغار سفالی

تلاطم روحی:

از شنیدن نام شهر، باز مثل این که با یک پتک آهنی توی سرم بکوبند، تمام بدنم را چندشی خفیف در برگرفت و بر خودم لرزیدم. یک اضطراب و دلهره ای عجیبی سرتاپای وجودم را در برگرفته و در خود می فشرد. روی نم در صُفَه [۶] خود سرم را زیر لحاف کرده و وانمود کردم که خوابیده ام در حالی که همه اش از این ور و آن ور فکر می کردم. با خود می گفتم پس چرا این همه مرا دیر به مدرسه می خواهند بگذارند؟ چرا زودتر به فکر من نبودند؟ آن وقت به فکر گرفتاری و ناراحتی و در بند بودن داداش و ناراحتی فکری افراد خانواده ام افتادم. با خود گفتم نباید خودخواه و خودپسند باشم. آن ها اگر می توانستند و قدرت داشتند حتماً مرا به موقع به مدرسه می فرستادند. و باز یاد حرف های دل پذیر و دل تودل گذاشتن داداش افتادم که گفته بود: «عبدالعلی غصه نخور، همه چیز روبه راه و درست می شه.» آن وقت اضطراب درونی تا حدی بهتر شده و قدری آرام گرفت ولی خواب به چشمانم نمی آمد. مدتی به همین منوال ماندم. آن وقت سرم را از زیر لحاف کرسی بیرون آورده و نگاهی به اطراف کردم. از صدای خرخر آقا جان و نفس های منظم و مرتب عزیزجان و داداش متوجه شدم که همگی به خواب عمیقی فرو رفته اند. باز قدری صبر کردم و سرم را روی بالش که همچون بوم غلطون [۷] بود گذاشتم. داخل بالش به جای پر، پشم گوسفندان خودمان بود. باز به سکوت شب و

صدای سوسک‌ها و جیرجیرک‌ها که از هر در و جرز و دیواری به شب‌خوانی خود مشغول بودند گوش دادم و وقتی متوجه شدم همه افراد حاضر در آن اتاق به خواب خوش عمیقی فرورفته‌اند از جایم بلند شده و پاورچین پاورچین در اتاق را که ۳ یا ۴ قدم از من فاصله داشت به‌طور آهسته باز کردم و دیدم نور زیبای ماهتاب به داخل اتاق تابیدن گرفت و آستانه‌ی در را روشن نمود. از میان در به میان ایوان جلوی اتاق رفتم و در را آهسته پشت سرم بستم. در آن موقع نمی‌دانم چرا این دو بیتی را که باهم ارتباطی ندارند پیش خود زمزمه می‌کردم:

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود بهر درش که بخواند بی‌خبر نرود [۸]

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم دیگر از توست که بخوانی حدیث مارا [۹]



بام غلتان (یا در اصطلاح عامیانه بوم غلتون) عکس از سایت jorfi.blogfa.com

توصیف شب مهتابی



از پله پایین رفته و از کنار حوض وسط حیاط رد شدم و به پشت بام بالای کاه انبار رفتم. دیدم عجب آسمانی، عجب ماه و ستارگانی. انگار نظیر آن‌را تا به‌حال کمتر دیده بودم. همه‌چیز صاف و پاک و درخشان. هوا در نهایت سردی

ولی بسیار پاک و شفاف. ماهتاب از افق جبال و یا تپه‌های شرق بالا آمده بود و به‌نحو زیبا و عجیبی نورافشانی می‌کرد. در آن شب شفاف و آرام و روشن، سکوت و آرامش سینک اثر غریبی در روح متلاطم و آزرده‌ی من ایجاد کرد و اداوارم می‌نمود بیش‌تر به کوه و صحرا خیره شوم و در خود فرو روم. آه چه عالمی داشتم. چه عالم صاف و پاک کودکی و آن سکوت ملایم در روح شیفته‌ی من اثر جاودانی باقی گذاشت که تا زنده‌ام آنرا فراموش نخواهم کرد.

نگاه من به صورت و منظره خیره‌کننده‌ی چون نقاشی زیبایی از طبیعت دوخته شده بود. از تماشای آن تابلوی خیره‌کننده خسته نمی‌شدم. نگاه ممتدی که خاموشی اسرارآمیزی در سر داشت به دشت و دمن افکندم. در آن لحظات سکوت، قلب آرزومندم چیزهایی با طبیعت می‌گفت. چیزهایی که یک دنیا لذت و نشاط در آن نهفته بود. آسمان آن‌قدر پرستاره بود و ستاره‌ها آن‌قدر به من نزدیک بودند که می‌خواستم به هوا پریده و بدان‌ها چنگ بزنم. وصف آن از قلم من بیرون است. نه تنها قلم من بلکه قلم بهترین گوینده و نویسنده و توصیف‌کننده نیز عاجز است. طبیعت زیبا و دل‌انگیز را نمی‌شود به وصف آورد. ولی من این قلم ناتوانم را به جولان خواهم آورد و آنچه را می‌توانم از شرح آن شب بر روی کاغذ می‌آورم. صحرای سوروکه و سرلوئک (دو منظره از صحراهای سینک که من در مقابل چشم خود در طرف مشرق از لواری رودخانه می‌دیدم) چون پرنیانی گسترده در زیر نور نقره فام زیبای مهتاب جلوه می‌کردند. وه چه شب قشنگی بود. ماه همچو دختر آشفته‌ی که چراغ خانه‌اش خاموش شده باشد از وحشت ظلمات، لخت و عور از سرای طبیعت بیرون شده بود و سر و پا برهنه خود را به دشت سپهر می‌زد. اندک‌اندک کنار افق دور دست و در عین حال نزدیک، درست در پشت تپه سرلو و سرلوئک بالا می‌آمد و حیرت‌زده به تماشای غار گیتی، این غار بی‌انتهای خیال‌انگیز می‌پرداخت و با ستارگان چشم‌کزن بالاتر راز و نیاز داشت و با صورت برافروخته‌ی خود نیمی از زمین و آسمان را روشن می‌ساخت. بخار آب دهان و تنفس من گویا در اثر سرما در هوا منجمد می‌شد و دوباره به سر و صورت من برمی‌گشت. گویا همه‌چیز در یک سکوت سُکرآوری به خواب رفته بود. چه منظره تماشایی بود. ماه به نورافشانی و درخشندگی ادامه می‌داد و ستارگان سوسو زده و چشمک می‌زدند. ماه چون شاهدهی شوخ و دل‌پسند همچو اهویی رمیده بر فراز جهان ایستاده بود و پلاس آسمان چون خیمه‌ی آتش‌گرفته زیر پای نور مهتاب گویا دود می‌کرد، دود سپیدش با سیاهی شب به هم آمیخته رنگی خوش‌تر از هر دو می‌ساخت. نه تنها من به تماشای این صحنه پر شگفت طبیعت ایستاده و ناظر بودم، بلکه هزاران چشمان روشن آسمانی نیز محو تماشای این زیبایی و عظمت بودند. راستی شب مهتاب در یک دهکده منزوی و دور افتاده و ساکت در یک هوای چون در درخشان در گوشه‌ی از فلات ایران چه‌قدر خیال‌انگیز و دل‌نواز و روح‌پرور است. من هرگز حالت شکوه و وقار ماه آن شب را که مانند ملکه‌ی ساکت و زیبا و مهربان بر بام سپهر ایستاده و بی‌دریغ نورافشانی می‌کند، فراموش نمی‌کنم. با این همه حسن و جمال یک ذره ناز و کرشمه ندارد. از بام سرای گدا سرمی‌کشد و به کاخ سلطان رخ می‌نماید. مور از روشنایی‌اش ره لانه پیش می‌گیرد و گم‌گشته‌ی ره منزل خویش می‌یابد. خوبی‌اش بی‌دریغ و لطف‌اش بی‌منت است. در بزم عاشق شمع‌اش روشن است و در سرای بی‌نوا گوهری فروزان. با خود گفتم شب مهتاب را در خانه به‌سر بردن و توی اتاق تنگ و تاریک لمیدن حیف است. با خود گفتم بهتر است در همان حال بمانم و روشنایی این حباب معلق کتاب طبیعت را که پیش چشمانم باز است عمیقاً مطالعه کنم. باغ خاطر را از این صفا و خرمی نشئه‌ی طبیعت وصف‌ناشدنی چون بهشت خرم و خندان سازم. دیگر اضطراب را فراموش کرده بودم. اثر سرمای محیط را حس نمی‌کردم. بانگ خروس سحری مرا یک مرتبه به خود آورد. خواندن خروس لاری خودمان که صدای خواندن و بال زدنش از گوشه‌ی انبار به گوش می‌رسید خبر می‌داد که شفق صبح صادق است.

طلوع سحر و نزدیک شدن شفق:



با شنیدن بانگ خروس با خود گفتم باید سحر و نزدیکی‌های شفق یا سپیده‌ی صبح باشد. من که ساعتی در اختیار نداشتم ولی می‌توانستم درک کنم بیش از دو ساعتی در آن حال به خود فررفته و وجود خود را فراموش کرده بودم. (موقعی که سال دو دانشکده‌ی پزشکی بودم برای اولین بار برادرم برای من یک ساعت داماس ساخت سوییس خرید که تا موقع سفر به آمریکا با خود داشتم). خلاصه هر چه را در این تماشگاه حسن می‌دیدم صورت جان داشت و حالت دل ولی آن صورت و حالتی که به وصف چون منی نمی‌آید و در وهم ننگند. با خود گفتم کجاست آن صاحب‌نظر که از تماشای مناظر دلچسب طبیعت محظوظ نشده و میهوت نگردد. من در موقع کودکی اشعار زیادی از فردوسی و حافظ و سعدی و مولانا از حفظ داشتم. معمولاً روزهای آفتابی آجی‌حمیده رو به آفتاب و رو به قبله زیارت چهارده‌معصوم خواجه‌نصیر را از حفظ می‌خواند. من هم روی بام کاه انبار شعر حفظ می‌کردم و باز در همان سکوت و سرمای آن شب این شعر حافظ که من از او ان کودکی بدو ارادت خاص داشته و سرسپرده درگاه او بودم به‌خاطر آمد و آنرا زیر لب زمزمه کردم:

آن‌که پامال جفا کرد چو خاک راهم	خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا	چاکر معتقد و بنده دولت‌خواهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز	آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
نزه‌ی خاکم و درکوی توام وقت خوشست	ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد	و ندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم، لیکن	حالی‌ا دیرمغانست حوالت‌گاهم
بامن راه‌نشین خیز و سوی می‌کده‌ای	تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود	آه اگر دامن حُسن تو بگیرد آهم [۱۰]



ساعت داماس ساخت سوئیس

- ۱ [نگارش خاطرات باعث می شود حتی پس از مرگ نیز خاطرات زنده بمانند مانند همین نمونه حاضر (ا.م).]
۲ [قسمتی از یک مثل عربی: «العلم فی الصغر کالتفیش فی الحجر و العلم فی الکبر کالنّ قش فی البحر»: علم در دوران کودکی مانند نقش روی سنگ است و علم در دوران پیری مانند نقش بر آب دریاست.
۳ [از رباعیات بابا افضل کاشانی
۴ [فلم تجدوا ماء فتیموا سعیدا طیباً : هر گاه آب نیافتید با خاک پاک تیمم کنید. (سوره نساء آیه ۴۳ و سوره مائده آیه ۶). این آیات امروزه به ضرب المثل فارسی نیز بدل شده است: «وقتی آب هست تیمم باطل است» کاربرد آن در مواقع تعارف است مثلاً: وقتی که شما هستید ما کاره ای نیستیم.
۵ [در اصطلاح به بچه آخر خانواده می گویند «ته تعاری.»]
۶ [در اصطلاح سینیکی هر طرف از چهار ضلع کرسی که جای نشستن بود را صُفّه می گویند. البتّه صُفّه بالا جای بزرگ خانواده بوده است. (نقل از سایت <http://www.lavason.com> و <http://www.sinakiha.com> مقاله «چند اصطلاح سینیکی- بخش اول، گردآوری: هما خواجهی»)]
۷ [بام غلطان: نوعی غلتک سنگی که برای کوبیدن خاک باران خورده پشت بامها جهت جلوگیری از چکه کردن آب باران از سقف از آن استفاده می شود و در دو سر آن سوراخی وجود دارد.
۸ [حافظ
۹ [صحیح این بیت سعدی بدین صورت است:

(سعدی)

چو تو ایستاده باشی ادب آن که من بیفتم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم

[۱۰] بیت آخر (در متن اصلی خاطرات نیست):

با همه پادشهی بنده تورانشاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت

www.lavasaniha.com

lavason.m@gmail.com

۱.

ناشناس

[مهر ۸، ۱۳۹۳ at ۱:۳۷ ب.ظ](#)

فوق العاده بود. همه کارهای ایشان عالی بوده.
ایکاش لینک بخش اول آن را در ابتدای این متن هم می گذاشتید.

سایت لواسانی فا